

جرم من عاشقی بود!

عکس: Bigstock.com / lolostock

ترجمه: فرشید افشار

من رنه ماتیوس هستم به عنوان یک بازمانده خشونت خانگی افتخار به اشتراک گذاشتن تجربه ام را دارم تا بتوانم کمکی به جلوگیری از حرکت چرخ خشونت خانگی کرده باشم. شاید با به اشتراک گذاشتن تجربه ام به کسانی که این مشکل را دارند کمکی کنم. خشونتی که پشت درهای بسته انجام میشود و بصورت راز، نگفته باقی می ماند.

و اما جرم من عاشقی بود!

من از زادگاهم انگلستان در 5 سالگی به نیجریه رفتم. والدین من متعلق به نیجریه هستند. من 17 سال در نیجریه زندگی کردم و در 21 سالگی وقتی که دانشجوی بودم با دانشجوی دیگری که مردی جذاب و خوش تیپ بود آشنا شدم و عاشقش شدم. ما با هم شاد و خوشبخت بودیم، او من را می پرستید و متقابلاً من هم حاضر بودم همه چیزم را در راه عشقم و وجودش بدهم.

در آن برهه از زمان مادرو خواهر کوچکترم به لندن بازگشتند و برنامه این بود که من هم بعد از اتمام درس برگردم تا با هم زندگی کنیم. دیدن دوباره خانواده ام خوشایند بود ولی وحشت ترک دوست پسر و دوری از او هم دردی کشنده و ویرانگر بود.

درست یک سال بعد از اتمام درس به انگلستان برگشتم، تقریباً همان ابتدای بازگشتم شروع به جستجو برای یافتن کار کردم. چون به کار احتیاج داشتم، کاری که بتوانم سریع به درآمد برسم. من شروع به کاری سخت کردم، کاری سطح پایین که حتی بعضی اوقات با دستان خودم مجبور به تمیز کردن توالت بودم. اما مهم نبود چون می خواستم برای کسی که قلبم را ربوده بود پول بفرستم تا دوباره بتوانم او را ببینم.

بالاخره آروز فرا رسید و من دوباره با عشقم در بهشت بودم و زندگی شیرین و زیبا شد. ما خیلی زود باهم ازدواج کردیم. ما شاد و خوشبخت بودیم اما تنها برای مدت کوتاهی. خیلی زود شکاف ها نمایان شد. او دنبال لذت های شخصی خودش بود. خیلی زود شخصیت حقیقی خودش را نمایان کرد. دروغ های بی شرمانه، بدمستی، خشونت، سوء استفاده، عذاب و مصرف مواد مخدر و تمایل به خودکشی، همه با هم نمایان شدند.

شب ها دیر وقت، در حالی که مست از مصرف بیش از حد مشروب و مواد مخدر مختلف بود به خانه برمی گشت. بوی گند موادی که مصرف می کرد برای بیهوش کردن همسایه ها کافی بود. با همه اینها من خیلی دوستش داشتم.

ساعت ها چشم به در می دوختم و انتظار می کشیدم تا برگردد و با هم شام بخوریم، مهم نبود که چقدر دیر برگردد، مهم این بود که فقط برگردد. بعضی مواقع آنقدر گریه می کردم و اشک می ریختم که از شدت گریه و غم به خواب فرومی رفتم. من انتظار می کشیدم در حالی که او به عیش و نوش بازن های دیگر و مصرف مواد مخدر مشغول بود. در یک روز آفتابی برای آرامش ذهن و قدم زدن به پارک رفتم. برای آرام کردن از خودم چندین سوال پرسیدم: آیا عشق باید آزار دهنده باشد؟ آیا کبودی چشم باید نشانه ای از ابراز عشق باشد؟ افکارم همچنان مانند تکه های یک معما در ذهنم جا می گرفتند، تا در نهایت به این نتیجه رسیدم که با اینکه عاشق او بودم اما باید خودم را بیشتر از او دوست میداشتم. و هیچ دلیلی وجود ندارد که خود را مجبور به تحمل چنین زندگی کنم. عینک خوش بینی من نسبت به ازدواج و زندگی زناشویی شکسته بود و من این را فهمیده بودم که در سفر بدبختی قدم نهاده ام. فهمیدم که عشق ما یک طرفه بوده و از رویا پردازی و خواب بیدار شده بودم.

من تبدیل به کیسه بوکس او شده بودم که البته بعد از رفع نئشگی شروع به عذرخواهی از رفتارم می کرد. به جای سرزنش خود به سرزنش شیطان و مواد و الکل میپرداخت. من هم معمولاً او را می بخشیدم و گزارشی به مسئولین ذریبط یا دوستان نمی دادم. یک روز آفتابی که برای قدم زدن به پارک رفته بودم در ذهنم شروع به بررسی وقایع گذشته کردم. تکه های پازل زندگی را کنار هم گذاشتم. کاملاً گیج شده بودم. آیا عشق واقعی در صدمه زدن و آزار دادن است.

من این را دریافته بودم که من او را خیلی دوست دارم که سکوت کرده بودم. دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم. که اگر یک بار دیگری دستش به من بخورد اقدامی نکنم. چون آزارهای جسمی و روحی و عاطفی به بالاترین سطح خود رسیده بود. دیگر نمی خواستم در لجنزار ترحم به خودم و او، در این زندگی غوطه بخورم. برای بیرون آمدن از شک و تردید کارم یک شوک محکم به خودم دادم.

یک روز دوباره زیر مشت و لگدهایش قرار گرفتم او علاوه بر قوی هیکل بودن کمر بند مشکی کاراته هم داشت می شود حدس زد که چه بلایی سر من آورد و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. بدنم له و کبود شده بود، به زور و کشان کشان کف اطاق را طی کردم و خود را به گوشی تلفن رساندم و با آخرین رمق و توانم پیش از آنکه بمیرم شماره پلیس را گرفتم. تصمیمی کاملاً "شجاعانه گرفتم، فردای آنروز پلیس او را دستگیر کرد ولی من مجدداً" او را بخشیدم و او آزاد شد.

او به خانه آمد. مثل ابر بهار اشک میریخت و اظهار پشیمانی میکرد کمی اوضاع بهتر شد. من حامله شدم ولی در فکر سقط جنین بودم چون داستان آسیب زدن او ادامه پیدا کرد. به خاطر آسیب های جسمی و روحی - عاطفی کیسه آب من در ماه ششم بارداری، ترکید و من بستری شدم و بالاخره فرزند ما در ماه هفتم بارداری و سیزده هفته زودتر از موعد مقرر به دنیا آمد.

از خدا به خاطر وجود فرزندان ممنون بودم، خیلی زیبا و شیرین بود. همه چیز برای مدتی خوب بود. اما آرام، آرام، شیطان در جلدش نمایان شد. من به یک زن و مادر سرپرست خانواده تبدیل شدم چون معمولاً او خانه نبود وقتی هم که بود از شدت خشم مثل یک بمب در حال انفجار بود. همه چیز سخت و دشوار بود، من مجبور به جنگ با سختی ها بودم. سرنوشت سیلی محکمی بر صورت من زده بود. من گناهی نکرده بودم، گناه من فقط و فقط عاشقی بود. یک روز با هم جر و بحث کردیم و او شروع به زدن من با کمر بند کرد که یکی از ضربات به فرزندمان خورد او فقط یک نوزاد بی گناه بود، پسرم ترسیده بود و از شدت وحشت دائماً "جیغ می زد".

من دوباره با پلیس و بخش خدمات آن تماس گرفتم و او دستگیر شد. اما مجدداً با فکری احمقانه دست از فشار و اعمال اتهامات علیه او خودداری کردم. در عمق قلبم دوستش داشتم و می دانستم که او نیز پسرمان را دوست دارد و ضربه کمر بند را ناخواسته به بچه زده است. من بصورت جادویی در مقابل عشق او بی اراده و نا امید بودم. قلبم آکنده از عشق او بود عشق تمام عقل و منطق را از من گرفته بود دیگر نمی توانم چیزی را تغییر دهم پرده گوش چپ من آسیب دیده.. من سال هاست با صدای بلند فکر می کنم. 17 سال میگذرد و من هنوز نمی توانم تلفن را سمت چپ صورتم بگیرم. گوش چپم تقریباً کر شده است. من معمولاً درد دارم و صداهای عجیب و غریب در گوش و سرم می پیچد. پس از این همه سختی واقعا "خوش شانس هستم که الان زنده ام من دوستان زیادی داشتم ولی هیچ وقت نمی توانستم مشکلم را بازگو کنم. او شاهزاده رویاهایم بود. من اجازه داده بودم تا عشق من را فریب دهد.

من در خانه ای که چند زن در آن زندگی می کردند، رشد کردم. پدرم همیشه من و خواهر و برادرانم بویژه مادرمان را کتک میزد. این عمل خیلی انجام می شد و من فکر می کردم این کاملاً "طبیعی است. و یک اتفاق معمولی است. در نیجریه خشونت خانگی مساله مهمی نیست، یک اتفاق معمولی تلقی می شود که همیشه رخ می دهد. با توجه به انتظارات اجتماعی در نیجریه، زن باید مثل یک چسب خانه و خانواده و اعضایش را به هم بچسباند. زن حق هیچ نوع اشتباهی را ندارد. یک باور همه گیر هست که زن همیشه مقصر است و باید سرزنش شود.

این موضوع باعث شده بود تا من هم احساس شرم و خجالت کنم و خود را مسئول رفتارهای همسرم بدانم. من شروع به سوال هایی در مورد سلامت عقل خودم کردم. من شکست خورده بودم و کارهایی لازم بود که انجام دهم. کابوس سرزنش خودم از ذهنم بیرون نمی رفت چون توهم مقصر بودن در قبال رفتار شوهرم را داشتم. من بجای لذت بردن از ازدواجم همیشه احساس شرم و خجالت و مقصر بودن می کردم. دلیل اصلی تمام بدبختیهای من بیش از همه چیز این بود که مشکلم را با هیچ کس در میان نگذاشتم.

بالاخره روز شکستن سکوتم فرا رسید و من مشکلم را به خانواده گفتم، آنها به من دلگرمی دادند. این دلگرمی باعث شد تا شهادت ادامه راه را داشته باشم. خوشبختانه اشتباهات او و دلایل و شواهد من، برای قبول شکست کم نبودند. دیگر زمان آن رسیده بود این مشکل را برای همیشه حل کنم.

امروز حتی فکر کردن به آن شرایط هم مشکل است، معجزه ای رخ داده که من بعد از آن همه پیچ و تاب و سختی هنوز سرپا هستم. معجزه رهایی برای من اتفاق افتاد. خوشبختانه من عشق واقعی را شوهرم "تام" پیدا کرده ام. ما پانزده سال هست که در نهایت شاد ی در کنار هم زندگی می کنیم. عشق ورزیدن به کسی و دریافت عشق متقابل از همان شخص زیباترین و بی نظیرترین شکل ممکن برای زندگی است و من خوشبختانه از آن بهره مند هستم.

من اکنون یک نماینده فروش و یک سیاستمدار موفق هستم، علاوه بر موفقیت شغلی من عضو سازمان کمک به زنان انگلستان هستم. من اکنون قدرت زندگی را دارم. خوشبختانه من توانستم تجربه زندگی شخصی خود را در کتابم به اشتراک بگذارم. کتابی که برنده جایزه بهترین نویسندگان شد.